



۲۰۱۸/۰۵/۱۰

خلیل الله ناظم باختري

منجم گفت که:

منجم آمد و گفتا بده هر دو کف دستت
که تا بینم کف دست تو و نشان هر شستنت
بدو گفتم چه کاری داری با کف های دست من
چرا می بینی خط های کف و نشان شست من
بگفتا طالع می بینم و می بینم از حالت
چه بودی و چه هستی و چه می باشد احوالت
کف دستان ناظم را گرفت سیر مکرر کرد
نظر افگند یکبار و نظر یکبار دیگر کرد
بگفتا از اول در روزگار تو گشایش بود
سراسر راحت و امن و آسایش بود
چه شد کایندم سیاهی است اندر روزگار تو
نمی بینم دگر من روشنی در کار و بارتو
بگفتم در وطن بودم میان انجمن بودم
چو بلبل در چمن بودم هرآنچه گفتمی من بودم
وایکن بی وطن گشتم شدم آواره و بیجا
غریب و بار دوش و مفلس و بیچاره و تنها

در آنجا با وطن بودم درین جابی وطن گشتم
فقیر و مُفته خوار و زیر دستِ مرد و زن گشتم
ز احوالِ پریشانِ من آواره حیران شد
تبسم کرد و از گفتار خود گویا پشیمان شد
تأمل کرد و گفت، همسایگان تان، دغلبازند
برای گشتن و بشکستن افغان دمسازند
مگر همسایه پاک است، که ناپاک و خطرناک است
دبنگ و بی حیا و فتنه و سفاک و بیباک است
به فکر یک قلم ویرانی افغان ستان باشد
به فکر قتل و کشتار همه افغانیان باشد
سر پشگل سوار است خواب در کابل همی بیند
گهی کابل گهی بلخ و گهی زابل همی بیند
ولی از غیرتِ افغانیان شرمنده می گردد
سیه رو و خجالت با سر افکنده می گردد
چو از پشگل بیفتند در زمین بی آبرو گردد
به هر جا گفت و گو گردد عدوی ما تفو گردد
در آنکه {ناظم} افغان کند کیف و غزلخوانی
به کابل با عزیزان و وطنداران افغانی

الحاج خلیل الله ناظم باختری

